

در کوچه های آتن

مریم هوله

نشر میرکسری
چاپ اول - 1379
چاپ دوم - 1382
نشر الکترونیکی مانیها

با سپاس از هانیبال الخاص - شاعر بزرگ خطوط و رنگها
وجواد خردمند - که بی یاری او سکوت نمی شکست

و هومن عزیزی - که تا این لحظه حضور زندگی را به من قبولانده

با بوسه بر گونه های مادرم !

شعری هست که از این کتاب بدایلی آشنا حذف شده ،
این شعر را به برادر و پسر کوچکم « رضا هوله » تقدیم می کنم
که شعر هایش چون همه چیز هایی که وجود دارند در جایشان نیستند
مثل لیلا هوله که با همان پسوند دارد مذابات دنیا را استنشاق می کند و شعر
می ریزد
و مینو هوله که نقاشی های بزرگش دنیا را برداشته ، طوری که کودکی هایش
را گم کردم !
و هومان و همهء هوله هایی که غریب آواز می خوانند !
- آنها که رویای شعر را در شعر هایشان که رویاست دنبال می کنند ! -

هڏيان نسيم

پاڪ است پروردگار
پندار پاڪ است

تو كتابهايت را با قلابهايي از بخار به ابرها مي آويزي
و تصاوير تقدست پيوسته در خاك فرو مي روند

پاڪ است پروردگار
پندار پاڪ است

چگونه از من پيشتر مي روي كه من نيمهء توام جهان من !

پاڪ است پروردگار
پندار پاڪ است

در حوض گناهانم آبتني مي كني آخ خنكا !
هميشه درصدي از لذت به غم آذين شده است
هيچ لبخندي مطلق نيست
آخ خنكا !
پاڪ است پروردگار
پندار پاڪ است

چگونه پروردگار من مي شوي وقتي تنهايم
وتنها شانه ي دوست در كرانه مي تازد ؟!
اي هرچه ! هرچه !
من به هزاران جهت گريستم
به هزاران جهت مردم
مگر تو مي تواني تنها به يك سو اشاره كني ؟ تا به هزاران جهت بگريم
به هزاران جهت بميرم

نه

نه

پاڪ است پروردگار
پندار پاڪ است

تو کتابهایت را با قلابهایی از بخار به ابرها می آویزی
و از دفن تصاویرت درختان برمی آیند

که می داند از شاخه ی کدام نسل خود را می آویزم ؟
که فنا باقی من است
حتماً" از من دیرتر به ستوه می آید که می ماند

پاك است پروردگار
پندار پاك است

78/2/9

هيچ مطلق

- چه بينه‌اي تي ! مثل وقتي كه پلکم را مي بندم !
تو كه هرگز از ماه فرو نيفتادي هرگز آسمان تو را نيافت
چگونه زير پاي من له شدي تا از آتشي پشت آسمان به من خبر دهی ! ؟ !

ما ساده بوديم حتي سايه مان ما را نمي شناخت
و لايتناهي كه هيچ مطلق بود ما را ترسانده بود !!
برايت هزاران داستان نوشته بودند اما من داستان تو را از بر بودم
تو را هرگز کسي ندیده بود تا سخني حتا گفته باشي

□ □ □

و روحم بي صداست و جهت را تشخيص نمي دهد
تنها تو مي توانستي او را به زور در تن يك كافر بگنجاني

□ □ □

تو دلهره ی من بودي واگر نمي بودي هرگز به اين خوبي نمي مردم
خدا در من سيل مي کند آنگاه مي پاشم

- من تورا قبول مي کنم
با آنکه پذيرفتم با من خوراك کرمهاست

- و روحم زندگي ست
و روحم مردني ست
اگر مي تواني نجاتم بده !

- اگر تو همه ی نور بودي نور در خورشيد ديوانگي مي کرد
در زمين ستراحت
از روزي كه هستي من شدي به نابودي ام خنديدي
و تا ابد تکرارم کردي
من باورت نکردم تا اتفاق ...
تو از همه ي ما بيشتري بودي
و تنها بود ما تشنگي بود

- آنقدر به تو مشتاقم که ای کاش بارانی می شدم برای
اگر فصلها را با شانه ام عوض می کنی
بیا بر دار تا گوری بیاندیشم برای پایانم
تو ! می توانی تا ابدیت گریه کنی
شانه هایم از جهان صبور ترند !

□ □ □

من به اندازه ی خدا گریسته بودم و درد هنوز بی نهایت بود
برای من آماده می شد
صدایم می کرد و من هنوز
همه ی خود را پیدا نکرده بودم
نامم را نمی دانستم

□ □ □

- من زخم های خود را روی پاهای تو می شمارم
و تاولهایم از زبان تو چکیده اند
مرا آفریده بودی و افسوس که هنگام آفرینش نبودم تا بدانمت !!
زمزمه ات می کردم (آواز را تو آفریده بودی
چگونه در آن گنجیدی ؟!)

قرنها از من بزرگتر بودی (نمی دانم زمان چقدر از تو کوچکتر بود !)

آنگاه که از تو به جوش می آیم اندکی باش !
آنگاه که در تو می میرم نفس بکش !
من ابله نیستم و داستان تو را از برم
تو صدای مرا بیشتر شنیده ای اما من براستی
هرگز صدایت نکرده ام !

□ □ □

- خدای من انسان است
که بی نهایت خود را فتح می کند
- و ای اتفاق همچنان قانونمند باش !
- خدا همان کسی ست که روی خارستانی جوان خوابید

و زمان به جاي او چون خواب به راه افتاد
خارها در پوستش فرو رفتند تا استخوانش !
چنان احاطه شان کرده بود که هرگز او را نميديدند

زمانی که شاخه هاي بلند خار از تنش گذر کنند
و سر انجام ببينندش با تاريخشان او را کشته اند !
در مي يابند

- تو با اين همه خار اين همه آدم چگونه هنوز نفس مي کشي ؟ !

مثلثي در راه

از آنهمه آدم « زندگي » را دوست دارم

- بنشين نعره زن رياضت ماه !
وفادارانت عادت‌مندند پس از شام مي خوابند
صبح با خواستگاران و تمساح ها مي آيد ... بنشين !

چطور بياباني به من مي دهی تا امنيت اغفالم کند ؟ !
جهان کودکان گرسنهء من است
بگذار مثل پستاني پرشير بپاشم
زندگي را دوست دارم اما « طبيعت » مادر من است

- بنشين و حرف زن نور را از چه مي ترساند خفاش ؟
مگر نه آنکه قنديل ها روي جنازهء سردش گريه مي کنند ؟

از آن آدمها هيچ نمانده اين درخشش من است
دوستانم را معده هاشان بلعيدند
و صورت عشقم در پرسپکتيو راه شکست

او شبیه مثلثي خواهد بود که من از قله اش به کوچه مي پرم
تا شهرهاي دور را روي بيابان رسم کنم
و تا ابد آواز بخوانم اما
« زندگي » را دوست دارم !

عجوبه ی زمان

چه مي دانستم اعجوبه از من طولاني تر است
فلش ها به سمت عرياني خوابيده بودند
دروازه ها به حجامتي نيازمند
شراره هاي شكوهمند در خورشيد آب
اندیشه در تکاپوي مدار خجل
بيسکويتهاي پروتئين در نقطه اي به کوچکي آتن
مرا با کودکم برمي افراشتند

راه شيري تنها اشاره بود تا بدانم کهکشان
سوراخ ناتواني بيش نيست
وگرنه مي پذيرفتم در طومار برترمي پيچيدم

ساعتها چشم بسته اند
و در شهرهاي عمومي همگان با دهانهاي باز مي زايند
اندیشه فکر مي کند هنوز از مدار مشهوري آويخته
در باد مي رقصد !

چه مي دانستم وگرنه کوتاه مي شدم

خط ميخي از کلنگ فرو افتاد
اسپرانتو آوازي پرموي مردان را با زنانگي تراشيد !

- سلاح تان را بياوريد در چرخش بي باکم بيندازيد
حلقه هاي برنده را به سويتان پرت مي کنم
تا براي ابد از کهکشانتان خون بريزد لخته شود
لخته لخته خـــــــون ...

مي ديدم اعجوبه ميان چرخش دوتايي بود
 اگر مي دانستم باجفتم يکي مي شدم افسوس!
 نگاه کن هيچ زوجي نسبت برابر ندارد
 و تئوري در مقابل عصيان خميده

مادرم روزي محبتش را با جنين ناقص من دفن مي کند
 نه من لذت نمي برم
 تا اسطوره ها آستينم را چکه چکان فرسودند
 پدرانم از شيرم فرو ريختند
 کودکم از من بالا رفت
 و پشتم خشم شد

□ □ □

اعجوبه ساکت وآرام در انتظار تولدي ست
 من در نقطه اي به کوچکي آتن به شهر ديگري تعلق دارم
 رستوران خميازه اي مي کشد
 و شب پايش را روي خيابان دراز مي کند

مادرم قبول مي کند مرا براي 10 سال نبيند
 در مقابل لحظه اي که ديدنم اورا هيجان زده مي کند

من به آسمان که از سوراخي فرو افتاده نگاه نمي کنم
 جاده سمت ديگري ست

ملخ ها و آبها از سرزمين من تا آن سر دنيا رژه مي روند
 در سرباز خانه وزغ هاي بي دندان تخم مي گذارند
 پوتين ها اتم جنين را گرم نگه مي دارند
 تا سوشيانت
 از طريق ماهواره در کانال واحد به سخن در آيد .

دریچه های زخمي

نا اميدي در هشت جهت جهان مي وزد
گوژپشت ناله با چنگ هاي صورتی رنگش خود را کشان کشان
و گربهء مجردخوشبختي اش را با عطسه اي بالا مي آورد
به محوطهء تصويرمن مي کشد

آدمک هاي اتمي در عشق قهقرايي ام پخش
گل مسموم به بهاري ديگر اميد وارتر . . .

مردن ...
انفجار نامه هاي شوق در مّور ...
اکسيده شدن زباله داني ها روي ميز کار ...
خميازه هاي سرشکستهء پنجره ...
اتاقک هاي زیرزميني ...

و دستهاي مصنوعي که پرده هاي اعجاز را کنار مي زنند
ذ ه ن پ - - - را - - - کن - - - ده - - - شا ع ر . .

ماهيت زایش را در اتفاق جستجو کن و فالي بگیر
حس فرمان لاي چربي ها به بافت غريزه مي افزايد
و شکل تنفر صورت ها را به نوشیدن پيک ها وامي دارد
« دهان بين » استقرا پرت مي شود
و دنيا به ويروس سرگشتگی مبتلا ...

- (آينه ها گرسنگي من اند)
زني که روي ساختمان ها راه مي رود
ميان کابل هاي برق پير مي شود
و مرد کانال تلويزيون را عوض مي کند !

اښه به کنترول آه در آمده اند
آهي که همواره ابله تر از روز پيش
چغندر که با دندان هاي لبخند و استمرار
به سقف خاك چنگ مي زند !

- من تنهايم
و انحراف خطوط همبستگي بر روي نعل من يکديگر را قطع مي کنند
صليب اسکلت پايدار من است که پس از من به حرف مي آيد
بر سفرهء متناهي کرمها از گرسنگي مي ميرند

خوک عاشق من است
اورا مي خورم و پوستم چروک مي شود
من مهر بانم

مرد عاشق من است
اورا مي زايم با دريچه هاي زخمي به زنجير
من مهر بانم

مهربان عاشق من است
اورا مي کشم تا عذاب نقصان من به اندیشه هاي خندان خاك پيوند

در نهايت ثقل جهان در کشتي بزرگ غرق مي شود
عظمت
که در تکیه گاه هاي پوسيده اش
فرو رفته ...

عربده ها

رعشه را شميم شاديها آرزو كرد
- آنكه انگاشت - باكره اي ابدى آفريده است -

خفاشان از عربده ي يقين فرو مي ريزند
در غار غرورت با حنجره اي چكيده تر بهراس !
چشماني دريده تر به استخوان هاي طولاني ات نظر دوخته اند

اي تنهائي مديد از ناخن هايم چه كاستي ؟
كه احتياجم را تا پس از مرگم خطابه ي انگل مي كرد
و گاو ميش اطمينان كه دندان نيشش را كشيده اند

اي تنهائي تن آلودم كه بر تو افكار زخمي ام خيمه زدند
و اندام بي تسلسلم دوان دوان
با چروك و چرك چارسويگان در آميخت

ديگر به در هاي بسته اطمينانم نيست
تا شوقم در بازگشايي تباهي سرشكسته شود
و تالاب طهارت پاك نمي كند
وقتي كه ميزان را دستان استواري براي من سروده اند

ديگر مبراهيم مبراهيم از برابري
و هرگز نخواهم آموخت در مرتبت سر و حركات دست آموز درسي را

بي واهمه دشوار مي شوم
نجاست وسيع سگان در آواز گنجشكان به سماع در مي آيد
و پليس عاشق اندام من مي شود !

□ □ □

در هواي پاك صبحگاه من عربده هايم را جستجو مي كنم اي كودكان زيبا
« سنگواره » هايان را براي من به جا بگذاريد
مرا به دست آوريد و دلم را تا گريه كنم
بادكنك هرگز در دستهاي من پرواز نمي كند اي كودكان زيبا !

□ □ □

جهان شاید جیر جیر خوشبختی ست در بال جیرجیرك
بادکنکی روی شانه های من به زبان یونانی
و بافت پرگلوله ی زنان میانسال در میانه ی هیبت عشق

نه

مبرا نبوده ام !
ناخن هایم صورت رویایم را عفونی کرده اند
مهربانی فحش می دهد
بخشش از عورتش آویزان است
تا آفتاب پرست لای لجنها نیشخند تماشایی اش را بیوشاند

افسوس ، کبوتر ! از مجاز چیزی فراتر نرفته ای
در تکرار نسیم خورشید با غرابتی فجیع قابل قیاس بوده ، نه ؟ !

در کوچه های آتن دخترک رمانتیک یخ می زند
وقتی که قلبش روی دستکش های مرده اش فکر می کند
گورکن بیل را به سمت دیگری از جهان پرت می کند
تا نبض او را برای دستکشی دوباره برهنه کند . . .

در شعاع ضجه ی من هیچ جنبنده ای نیست تا بپرسد این صدای چیست
...

عشق با مویرگهایش در رکاب یاغی ام می میرد
کوچه های تب آلود و زندانی ! کوچه ها !
من همیشه مشتاقم
مرا به چنگ آورید تا اشتیاق جدیدم
چنگ بر دستان شما باشد !

19 دسامبر 98

آتن

(براي حوريه هادي _ بياد آن سالها)

حوريه

عشق با باراني بنفش روي برج
دندانهاي درد را كشيده

عصيان نازآلود از چه بايد مي گريخت ؟

همه ي ابرهادر سقف كلبه آب مي شدند
و همه ي دنيا يك بالش بود
حقيقت مثل آدمها در بخار گرمايه گم مي شد
سوسماري برهنه ميانه مه
تا يك لحظه براي هميشه بر چگالي يك نقصان بچكد

_ سفرهاي من براي هميشه راه مي روند
كه پاهاي من براي هميشه در امپراتوري نگاه
دراز شوند

من با پيراهنم عاشق مي شوم
وقتي برهنه ام هزاربار پايم به جنازه ام مي گيرد
روي كفشهايم بالا مي آورم

فصل ها به ديوانگي ام پي برده اند به باد حسودي شان شده ...
بادي كه مرا برده ...
(فاصله هاي بلندي كه با خودم دارم)

تابستان نفرت هزار فصل از عاشقي بهار فاصله دارد
و زمستان تقصير به جنايات پايز نچسبيده وقتي كه مي وزم

خوابها روي دامنم
براي يك لحظه روي 7 ساعت دراز مي كشم
كهكشان را مي بينم كه كمربند عمرم به تنگش آورده
و سري فشرده در آن بالا از 'هرم ابديت عرق مي ريزد



من با حوريه عقل را تازيانه مي زنم
می زنم که باراني بنفش عشق
با رعد و برقي قيامتي
رگبار مي شود
مورچگان در آب هفت رنگ غرق . . . قهوه اي . . . غرق . . .
مورچگان که کارخانه هایشان را صدا کرده بودند
اما صدا ها هرگز از مدارهاي کوتاه من گذر نکرده بود . . .
نعره ی آسمان غول مي تواند بيدارم کند
اما با تمام وجود حاضرم در صداي يك موريانه
بلعيده شوم !

آسینا

ببین چگونه فرو غلتیدیم
وسراپای معرکه ایمانمان را لیسید!
از سگها پرهیختیم . . . اما قلبمان از زوزه های تمدن آویخت!
همه ی آرزوهای بزرگ باناله ی نارسایسم به قبرستان اندام آدم فروکش کرد
. . . . و جز کفش هیچ نماند . . .

- ببین چطور آوارگی را
روسپیان آلبانی لای پرده های سوراخ سوراخ راه می روند
کردها با خود به هشتی آتن آورده اند
کاشی فرش مردگان ...

بازوهای کبود خال به کاباره های قرن پیش می آویزند و قفل می شوند!

آخ چه رقاصی غریبی!
حالا که مرغها با گردن های بریده به دیوار پ . پ . کا می پرند
و میهن پرستان با دندان های در هم شکسته تف می اندازند
و نفرت و استیصال برادر خوانده می شوند ..
آخ من چقدر نقاشی را دوست دارم
و در عین حال از هرچه پیرهن بدم می آید!

- نقاشان را در پایتخت دموکراسی گردن بزنید
فقط ناخن شان توانسته در قلب من پرچم بکارد
پرچم

پرچم

این همه رنگ دیگر نمی ارزد!
رنگین کمان از صلابه می آویزد ...
هیچ رنگی در آغوش دیگری پناه ندارد

جولان اقامت با هسته ی امید
تا ابرها در تدوین مدهوش کننده شان تمثال پیامبران آهکی شوند!

آخ مردان رویایی همه ایمان می آورند!

از او نخواه دستم را بگیرد
نخواه پاهایم را از روی مرداب جمع کند!

او از کفشش اطاعت مي کند
کفش تا ابد مثل ديوانه ها
خون و تاول را با بغلي هيزم و شراب
يکي مي کند
تا از هم بپاشد !

بين چگونه فرو غلتيديم
و قلبمان از گيسوي جواني ريخت !

□ □ □

مادرم غريبانه تورا حدس مي زند
در گريه هايش براي من شريك مي شوي آزادي جان !
هيچ کس ندانست تورا بايد چطور به آغوش کشيد !

جنگل هاي آوازت را زمستان ديگر
زرتشت را بهار ديگر
ميان شومينه مي پرستم
فرزندانش چارشنبه سورانه مي کشند
و من از تو چيزي نميدانم

يك دست هروئين يك دست نقره به آمونيا مي روم
بساط مي اندازم
فردا تو را به بيليارد دعوت مي کنم
براي ت مباحثه اي سفارش مي دهم
بي خبر از اينكه شب پيش در خيابان تاريخي تهران تو را كشته
صبح زخم هايت را بي . بي . سي
با نشخوارهاي شمرده ليسيده

آزا دي جان !
اگر باختم به من بقبولان
و روي کفش هايم دو شمع روشن کنم
براي هميشه سياه بپوشم

بي جهت

از آن جهت كوچك چه مي ماند ؟
جز اشاره اي كه در سيمان سفت فرو مي رود !

از آن جهت كوچك كه روپاهاي روي آن نقاشي هاي بديع مي كردند
نقاشان كوچك ! مرا تنها در « مرگ » خود شريك بدانيد !
(دنباله هاي من به فضاي تهی تعلق دارند)

عقرب مبادلات از چارچوب چكه مي كند
ايمني در راستاي زمان به لطيفه هاي تيره بخت مي پيوند

چقدر ... چقدر ... چقدر دير مي خندي !

تو پابرهنة ميآن فصل مي دوي حراج مي شوي
آسمان در تو نخواهد باخت عجلِ كوچكي هستي
همهء عمرت را كه لذتِ قدم زدني بود
ديوانه دوپدي !

بيا هوسناك محتاط كه تشنه ی خاكي و درخت را ليس مي زني !
زمين لگدمال است
كرمها در ازدحام لاشه ها كم آمده اند !

طاعونِ تشنگي پيش تاختن را بيتاب مي كند !
ديگر چه بگويم ؟
« درخت » را به زير مي كشد موج قهقرايي شهوت !!
زيبايي يعني چه ؟ جز تكثير
يعني چه ؟ جز تبديل

از آن جهت كوچك چيزي نمانده
آواره بر دوشم راه مي رود
به اندازه ی خيابانها
در قليم مي پاشد به اندازه ي همزيستي
و در رگهايم به اندازه ي من بيابان زده مي شود

آواره در شریانم گنبد می ریزد

گنبد

گنبد

من شاید سرطان دارم یا شاید امید وارم ...

گنبد های مسجدی ست از دور
یا ریگی که جانم را می گیرد !

عناصر مزدوج

جهانگیران کاشي هاي تعطيل را چاك مي زنند
پرستندگان در اغماي خطوط ناهمگون متناهي مي شوند
و بودندگان در یأس کلمات پویندگان روایتند
که دوشادوش بر زمین بگذارند !

دامن مادر از آسمان غریب مي افتد
تنهائي مرا گلوگاه کهکشان مُرده

چه بیناییِ مدیدی که میهنم را از چراغ خود آویخت!
دست کورم در ماسه هاي مقدس پینه بست هرچه بست !
و داربست اجزاي مغشوشم کتاب لا به ها و فرامین بود

نه از درختان نفرینگر خبر جزايي
نه از مادگان افسونگر نفیر افسوسي
و از جاهلان چشم اخته روزني دیگر

کمال در آغوش مطلق ماده اي جوانمرده بي بار ، بي سخن
بر پیکرش هیچ ندارد جز خالي که شاید چشم شاید خواب ...

زمان بازویند آتشي مبھوت که جهان را با شهوتي ناگزیر
هدف حادثه مي کرد

اشاره مي تاخت

رّمه سر در علف ...
اطمینان بستري فصلها
تردید آلتِ پروار چار فصل
سیب و مردگان

آرزو هاي کودكي فروریخته بر فرهیختگی باد

باد که مي سرود و نبود
پابرهنه مي وزید و نبود
مي کاشت دستي براي درو کو ؟ !
مي کشت دستي براي قانون ريسمان ؛
کو دستي براي دوستي ؟ !

اعتدال قوانین در هم ریخت
گوساله های دانشمند توجیه گران عصر نشخوار می شدند
هیچ آزمایشی در سرانجامش به پایان واحدی نمی رسد
عناصر مزدوج در زایشگاه سلیقه ها مادر می شوند
و باران با ریشخند مه آلودی خشکیدگان نا خودآگاه را سیراب می کند

جنبندگان خوشبخت از ترازوی عصر چکه چکه . . .
بر خاک ولرم که در استوا و دوقطبش
دیوانه ی زنجیری ست !

عصر حماقت و طغیان با پاشنه های من مرزهای مصدوم را تمام کرد !!
سیل بیگانگی خیس دیوارهای شهروند !!

بیماران رنگی با قمقمه هایی در دست
چشمه های فاضلاب دشنام و دلخوشی شان است
رودخانه های شیمیایی که به دنبال تنهایی خود
زبان و ماهواره های مادری را رها کردند
تا الههء تنهایی عطش مازوخیسم را فرو بنشانند
ککانِ سرازیرشان در پیراهن

اعتیاد تهدید محکمی ست
که هیچ سنگریزه ای را از قلم نمی اندازد
من شرط بسته ام بار دیگری نیازم
اینطوری ست که هیچوقت حوصله ام از باخت سر نمی رود

قطره هم معتاد است شرط بسته باز می گردد
اما آنقدر دور خواهد رفت که زمان تنگش از سرعت نور کم بیاورد
رویی که بر نمی گرداند در نخواهد یافت
نقطه ای آنقدر مست بوده
که روی پاشنه چرخیده
آنقدر چرخیده
که فقط چرخیده
و فقط فکر کرده چرخیده
فکر کرده چرخیده ...

من شرم دارم از زادگاهمان چیزی بگویم
نامم اندیشمندانه شود ؟ !
که فلسفه ی عضلانی ام در سیرک روی دستهایش راه برود ؟ !

براي ابدیتم اي موبدان شِکَر بیاورید
پیوسته بزایید

بپرورید !

من سعی می کنم از استوا و دو قطبم

مبرا شوم !

77 / 6 / 12 آتن

کفشهای زمان

– آتشی که لا مسه ی صداها را سرخ کند

– آتشی که بر آن کفش های زمان خوابزده
در لیز خوردنِ بیقرارشان حس کنند دستهای من زنده اند

– دوندگان ! بندی ها !
آتشم زنجیر استعدادهایم را جوید
نگاه که از باد رها تر
پروردگار پونسیم سراینده ی دیوار !

– من خشت بی اشاره روی خشت می گذارم
گشت بی اشاره می زنم
جرخ بی چرخش

– اشاره ؟ !
او موهایش را در کاج های فانتزی مدرن کرده
دامنش در میان قرنهای فرسوده
و در آیندگان کپک می زند
در ایام من هم شایعه ای بی مهاباست !

– آتشی که بداند درختان یگانه اند
خون در ابعادشان زنده است
و پندارشان بیشمار مسکونی ست !



– هیز می دیگر در عصیانم فرو می اندازم !



– از طنابِ روده هایم هرچند بدی های زندانی ام بالا خزیده اند
تسلیم نمی شوم هر وعده ی فریاد مسواک می زنم
در نقصانِ آزادم هرچند می لنگم
از تکاملِ آخرین قصیده های چوب « عصا » هایم را می تراشم

– و آب آب که مادرم می نوشد و می زاید

– تو آخرت را نفس می کشی
و من در تو دیوانه ای بزرگم رود !
تو گریه می کنی همهء حجت را و می روی
من همهء حجمم را « راه » می روم !

– آتشی که خدای خودت شوی
به ابرها اشاره کنی
به سمت ها ساحل بچسبانی
بازیچه ی بینهایت را برای « کودکانت » تلفظ کنی !

نفس سنفوني

ديدي ؟

حماقت چاردست و پا كهكشانت را تسخير كرد !
فقط به درد آن خوردي كه ساحره اي كوچك تورا از طناب رخت آويزان كند
براي لكه هاي غرورت آواز بخواند

ديدي ؟!

– چي ؟ !

– مثلاً كه تونل ها تا بينهائيت سال نوري بعد از مردن خورشيد ادامه دارند
و تو فقط تا كمی از راه گيچ مي روي !
چه هوای هولناكي ! در داشتن آن با خفاشها هم خوراكي !
و پاهای مشكوكت !

با زمستان بخند
در مرداد شراره هاي شاد !
چطور اعتراف كنم كه هر لحظه ، هر نفس
در پيراهنم كسي باتنم همخوابه مي شود
كه هروقت اسمش را تكرر مي كند
به خودم اميدوارانه مي قبولانم كه شاعراست خودش را شيطان مي داند !
هميشه با من است ...
حاضري چقدر پا به پايم بيابي ؟
تا لاشهء گنجشكهايم را در مدفوع اراده بشماري ؛



سرانجام با جهانِ كلماتم بي آواز مي مانم
در اندیشه ی مبهم كاغذ بعيد است ابلهان نتروند !
تكاپوي حيرت . . .
نقشه ی پايين تنه اي بر ديوار . . .
هميشه لحظه اي از يك موسيقي جان مي سپرد تا ديوان باستاني ام را
لرزه ی آهي ورق بزند
هميشه حسرت يك بوران در محفظه اي از فولاد
بر شانه هاي زنانه مي گريست
هميشه لحظه ی يك ديوار از خواب سقوط مي پريد
و پيراهنم عاشق مي شد تا گنجشك هاي مشتاقم را بتكانم !



لحظه ها ! لحظه هاي سنفوني كه پيش از جنونم نفس كشيده بوديد
لحظه هاي يك درميان اجر و آسمان !
شطرنج شاعري بوديد
من با قلعه ام در حفره اي از سپيد
به منظومه ي بي خورشيد سقوط كردم . . .

جاودانگي

به کدام زبان سخن بگويم کدام درخت ؟ !
کلاغها آشيانه ی گرگ
مستها تازیانه ی حقوق
به کدام زفاف لایق شود خدایگي ؟
به کدام آسمان گوشتي ؟ !

تظاهر مادر ایچاپ است
ایمني جانوري در نده خو که دیوانه است
ناگهان که مي داند این عاشق پیشه از زمین لرزه اي بوسه نخواهد ؟ !

ذره ها را نگاه کن عشق !
ناگهان چطور مي شود به فضا مي پرند ؟ !
مگر به جز خلأ کسي يا صدایي آنجا هست ؟ !
به کدام زبان سخن بگويم کدام درخت ؟ !
لانه ها دويدن اند
دويدني تب آلود و شهوتناك
که بیچاره را بر تخم هایش مشتاق مي کند

بیماري مقدس !
بیماري مقدس عق بزن !
هرچه حتا پروازي كوچك
به کدام درنگ يا درخت مرگ را به جاودانگي اميد مي دهی ؟ !
جز این که باشد خدایي دیگر از او بر نمي آید

بمان و جهان را به دیواري بیاویز !
هرچه ...
هرچه ...

(براي جواد خردمند)

داس اکل

صدا . . .

صدا که راه مي رود . . .

تو مرا نشنیده اي (نعره ات برج ها را لگدمال کرده)

صدا . . .

صدا که راه مي رود . . .

دريچه را ببند

تهيدست بي پياده رو با دستهاي مشتاق به پيشوازت مي آيد

نعره ي ثروت در جيب هيچ نوازنده اي آسمان را تيره نکرده

دريچه را ببند مرا نشنیده اي

اين داس اکل است که در قرن هاي خوشبخت من مرده

داس اکل است که بايد در محله ي آفتابي ام برويد

مرا بشنودکه مي سوزم

مي سوزم و درهاي آهني در جيب هایت بسته اند

روحم در جيب تو نيست (صدا که مي زنم داس اکل مي آيد)

_ داس اکل !

مستاني که در ميدان ناگهان از خشم نعره مي زدند من بودم !

شمشير نکشیده باشي ! - مرا نشنیده باشي ! -

صدا . . .

صدا که راه مي رود . . .

برج ها را لگدمال نکرده باشي !

روي آخرين برج هاي سکوتم دستهاي تو را نفس کشيدم پرنده شدم

سرانجام روي شانه هایت خواهم نشست

مرا بشنو

تنها آن خدای محله نباش که در محله به قتل مي رسد !

کلید را بده
بگذار جیب هایت جهان گسترده ی من باشند

(روحم از شانه هایت تا افق بلند می شود
کهکشان چشم هایم را می شنود)

نعره ی ثروت در جیب هیچ نوازنده ای آسمان را تیره نمی کند
صدا . . .

صدا که راه می رود . . .
آتش که بر دوش نسیم سبک می شود
آب که گلویت را کهنسال می کند . . .
منظومه ی شمس ی را می شنوی ؟

اقیانوس آرام

ساعتي را با دیوارش گردباد در اندوهِ موّرش پیچید
که باد حس تنهایی را ملایم می کرد
مَلَّيْكَ مَه به دامنم سرک می کشید
اما ترکیب مشکل مرا مغز ساده اش یارای بازآفرینی نبود

مرا تنها جفت جادویی ام می طلبید

و امروز من پس از 9 نجوا افسانه ای به دنیا نخواهم آورد
نام کودکم آهن و اتم نیست
زبان را در گهواره جویده
از شکمبه نفرت دارد
با تزریق مرتبی گوسفندان و درختان را می خورد
پابره‌نه در فضا تلاطم های بی باکش کهکشانش را بی خدا می کند
و در این حس بزرگ راه شیری پستان به کهکشانی نو می سپرد
تا کو دك از گهواره برخیزد ...

□ □ □

حالا 21 سال در من زندا نی ست

در اقیانوس دلم هیچ نهنگی را مجال تعمق نیست
فکر می کنم بودن بهتر از نبودن !

من یعنی زمزمه هایم
در گوش 9 نسل از فرزندم که یگه می شود ...

اشاره

چطور مي ترسي روح پدرت
در راه آمدن به دومين سالگردش
تصادف کند ! ؟ !

77 / 8 / 9

شهرک

مرد هوازي با همه ی دیوارهایم همپوست مي شود
دیوارهایم چندین برابر

مگر مي شود ؟
تبر زنانه ؟
با ابراهیم ؟

بگذار همینجا به مادر شدني کوچك قناعت كنم !

تاریخ

در آوار قرنہات با صدات کفن بدوز !
چه غرورآفرین ، ابلہی بلوغ !
چه غرورآفرین !

(به هومن و سوشيانت عزيزي قشنگم)

عاشقانه

چقدر دوستت دارم ! آنقدر که . . .
به « وجود » حسادت مي کنم که **همیشه با توست !**

همیشه با بيزاري هايم به زور همنشين بوده ام
« وجود » که **همیشه با من است !**